

«بسم الله الرحمن الرحيم»

نام دلنوشتہ: دل آرا

نویسنده: ملیکا پاک روش

ژانر: عاشقانہ

<<Www.Mahroman.xyz>>



خلاصه:

نامه هایی که مغمومانه در وصف عشق و دلتنگی عاشقی دلداده و واله به معشوق دلربایش نگاریسته می گردد و با هر خط آن، گویی اعجاز عشق است که فریاد می کشد این دیوانگيه شیرين را!

بانو!

گفتمت از آن روز که که چه اغواگرانه دل و دینم را با آن دو گوی نجیب چشمان مشکینت بردی؟
آه جانانم! امان و صد امان از این قلب نا بردبارم که گویی به هیچ راه و چاهی نمیتوان این شوریدگی
نابسمانم را به او تفهیم کنم. بلکم ذره ای از این تَف عاشقی بکاهد.

بانو!

گفتمت که بوی موهایت بوی زندگانی را به این روح خسته‌ام هدیه کرده؟ موهای تو از کدامین نوع نابیست
که با هر بار لمس و بوییدنش این عاشق حقیر را تا عرش می برد و جایی برای تامل برایش باقی نمی گذارد؟
دلبر جانم!

اکنون تنه‌ایم و سعادت دیدار تندیس زیبایی خالقم را ندارم. ولیکن دلبر از تو چه پنهان که مگر می‌شود با
خیال خنده‌های شیرین و جان فزایت تنها بمانم؟ برایم مایه‌ی استهزاست که بگویم آری من تنها و
غمگینم. چرا که نبودنت هم عالمی دارد جانم!

می روم کنار پنجره. همان خلوتگهی که هر بار از آنجا قامت فتان و فتنه انگیزت را می دیدم و حض می
بردم از آن شکرخنده‌های ملیحت که ناگاه روزم را نغز و شیرین می کرد.
به سروهایی می نگرم که گویا از نبودنت آنها هم دیگر نمیتوانند کمر راست نمایند. الحق که حق دارند.
چرا که تو با آمدنت عطر بهار را به جان همه کس و همه چیز می افزودی.

دوستدارت، همان عاشق!

باری ،

طلوعی دگر از راه آمد و ساکن جهانم شد . با هر بار طلوع مهرشید ، همگان رویه زندگانی شان را با
خرسندی آغاز می کنند و این است وجه تشابه مهرشید با تو !

هر بار که آن چهره ی شرقی دلفریبت را می دیدم که با آن تبسم گیرایت آذین گشته ؛ طلوع زندگانی ام را به راستی احساس می نمودم و کدامین کس را یارای ادراک این احساس من است جز عاشقی مستاصل و سرگشته، چون من ؟

زیبای آشوبگر !

به راستی که این لقب درخور و زیننده وجودت است . در وهم و خیالم میگوییم چرا و میگویم که ای کاش در این فواد من می بودی تا بدانی که تا چه حد بی کران در این دریای شوریدگی ام طوفان عشقت را هر دم نصیبم می نمایی .

ای دلربای دل !

میخواهم بدانی که این شهر ، با هر آیتش هر لحظه کمبود و نبودت را بر من دیوانه دل بانگ می زند . شاید برای خاطرت این موضوع فکاهی است اما باید بگویمت که ، من حتی با دیدن آسمان و ستارگان هم به یادت خواهم افتاد . مگر جز این است که عاشق ، وقتی رنجور و بیمار ندیدن معشوقش است دل خوش می کند به هر دست آویزی که مسبب مرور خاطراتش با دلربایش گردد ؟

من هم با دیدن هر ستاره ، به یاد می آورم که تا چه میزان از دیدنشان لذت می بردی . چنان می شمردی شان که به عقیده ام ستارگان هم فخر توجهت را بر منی که خیره ی اعمالتم بودم ، می فروختند !
و چه شیرین بود آن دقایق که بی آنکه متوجه نگاه های بی تاب و قرارم گردی ، مشغول حرکاتی بودی که از نظر من هر کدامشان سزاوار و شایسته ی تشویق و تکریم بود بس که نشان از سادگی و بی آلایشی ات بود ، خصلتی که این روز ها کمتر کسی آن را هنوز در بطن خود محفوظ نگاه داشته است.

محبوبم ،

تو برایم سرمشق حیات بودی .

تو به زندگانی ام شور و شوقی توصیف ناپذیر دادی و من ،

بازهم اقرار می نمایم که عاشق این قدیسه ی زندگی ام هستم و بس !

دوستدارت، ه.ع

آسمان خدایمان هوس باریدن می کند و من نیز هم !

گویی میان بطن آزرده دل من و عرش گشاده دل پروردگارم؛ بر سر بارش حزن و حسرت رقابتی سهمگین است .

محبوبم ،

باران راهش را به سوی شهرمان باز گردانده و برای عامه ی مردمانم قاصد شادی است اما مرا چه حاصل؟ منی که با دیدن پنجره ی بخار گرفته ی کنج خلوتگه ام ، به یاد سرانگشتان ظریف و لطیف ات می افتم که چه ملاحظت گونه از خوی طفل وارانه ات ردی دلپذیر را بر جا می گذاشتند .

یگانه دلربایم ،

باران هم آمد اما تو نیامدی !

آه که این دل ، چه ناآرام می شود به هنگامی که نبود یارش را در کناری خود حس میکند . دردانه ام ! هیچ میدانی ماه هاست با نبودنت باران تنگسالی بر من برانگیخته ای ؟

آری !

اقرار نیست اگر بگویم که هنگامی که نیستی ، حتی هوا هم در جستجوی بوی تنت است تا بلکم ذره ای نفس راحت بکشد . جای جای خانه پر است از نجواهای آرام و موقرانه ات که با آن ، رنگ و بو و روحی دگر به این ماوای دلپذیر من داده بودی . کتاب ها به دنبالت هستند تا تو با آنها همسفر گشته و راز مگویشان را هویدا کنی . گلهای خانه ، در تفحص و جستجوی تو هستند تا باری ، با صحبت های شکر آمیزت ، مسیر رشد و سوق و شکوفایی شان را پر بار تر نمایی .

می نگری دلبر ؟

اینجا ، تو با تک تک اعمال و حرکات دلنشین و ساده ات ، جملگی مان را مانوس و مالوف خویش کرده ای . هم من و هم تمام اجزا و اعضای این خانه ، تمنای وجودت و بودنت را فغان می کنیم .

پس کی ختم می گردد این مهجوری و فراق ؟

دوستدارت ، ه.ع

بانویم ،

در شهر که میروم ، گویی همگان هم متوجه کمبودی عظیم در منند که این چنین نگاهشان آمیخته با رقت و شفقت است . میبینی نازدانه ی یگانه ام ؟ بیگانگان هم از روی لقا و سیمای من پی بردند به احوال نزار و منحوکم که از سر نیستی توست .

آه محبوبم ؛

بی تو ،

نفس هایم تنگ ، کاشانه ام خموش و خمود ،

قلبم آیینه ی زنگارگونه ، جسمم محبوس روح

و روحم محبوس توست !

می نگری؟!

منتهای همه ی اذهان و معادلاتم ، باری به مانند پیوند های ناگسستگی به تو می رسند . آیا تو خود نیز رمز

و راز این ملاحظت و گیرایی خویشتن را می دانی یا که تنها این عاشق دلخسته نیست که عاجز و راجل این

جاذبه ی شگرف است ؟

در بحر مصفای خیالت که غرقه می گردم ؛

هر لحظه با یاد چهره ی دلکش و افسونگرت ، بیش از پیش در میابم که خدایمان بر سر خلقتت الحق که

ظرافت ، صباحت و وجاهت را به کمال خویش رسانده و عیار زیبایی ش را با سخاوتمندی ای که شایسته و

برگزیده خودش است بر تو ارزانی داشته است . پس نیاید آن روز که برنجی از عاشقی که اینگونه خیره واران

تندیس نیک منظری پروردگارش را می نگرد و هر لحظه بابت آفریدنش حمد و ثنای یزدان مهر پرورش را

به جا می آورد .

دوست دارت ، ه.ع

جانان؟!

امروز هم آن گلهای نرگس محبوب و دل نوازی که همواره از زیبایی شان یاد می کردی را در گلدان کنار

پنجره گذارده ام ؛

یادت می آید؟

آن روز ها که از شدت عشق و تمایلت نسبت به نرگس های در دستانت می گفتمی و من خیره واران رشک

می بردم به آن گلهای در دستانت ، که تو با اشتیاقی کودکانه به آنها می نگریستی ،

که ناگاه خصلت پاک و مهربان درونی ات لبریز گشته و از بطن قلبت، خویش را مبین و آشکار می گرداند

و آنجا بود که تو با آن تبسم همیشگی ات به استقبال بوییدن آنها می رفتی و با لطافت تمام ،

آن گلهای کامکار و سعادت‌مند را می‌بویدی و از شدت شعف ، گاه‌ها آنها را مورد مرحمت خویش قرار داده و می‌نواختی و با آنان ، لب به سخن می‌گشاییدی .

دلدارم ،

تو چه می‌دانستی که من در آن دقایق چند که می‌دیدمت ، از شعف تو مشعوف و خرسند می‌گشتم و آنجا بود که از علاقه‌ات به نرگس‌ها ،

من هم دلباخته‌ی نرگس‌ها شدم و به رسم و آیین همیشگی ، به یادت هر روز دسته‌ای از گل نرگس را در آن گلدان سپیدی که به مانند قلبت پاک و ساده است،

می‌گذارم و باز هم ،

مترصد آمدنت هستم تا باز هم با دیدن آنها به وجد بیایی و سهم من همین بس که بنگرم به چهره‌ی نیک منظر و خشنودت !

دوستدارت ، ه.ع

معشوقم ،

آیا آنجایی که هستی هم اکنون به مانند اینجا بوی گل‌های شب بو در آمده ؟

آنجا هم نسیم با کمال سخاوت طنین خنکای خویشتن را بر جملگی خاکیان ارزانی داشته ؟

آیا آنجا هم دانه‌های شب‌نم صبحگاهی با لطافت و ظرافت خود را بر روی برگ‌ها افشاندند ؟

از تو می‌پرسم جان شیرینم ؛

آیا در کنج و گوشه‌ای از مخیله‌ات ،

اندکی خیال حال این دل‌آشفته که در انتظار طواف قامت صبیح و جمیل‌ات لحظه شماری می‌کند ، هست ؟

مرا ببخش بانویم ،

اما اینک امیدم کمرنگ گشته ، و چه بسا ناامیدی بدترین شکنجه و مجازات است برای عاشقی که تنها و تنها با امید به دیدار یارش زندگی را زندگی می‌کند . درد عاشقان را ،

جز عاشقان توانایی ادراک نیست و هیچگاه نخواهد بود .

ثانیه ها به دقایق می پیوندند ،

دقایق به ساعت ها ،

ساعت ها به ماه ها

و تو هنوز نیامدی . جفا در حقم می کنی اگر از این سخنانم رنجور گردی . چرا که این سخنان ، درد های
برخاسته از قلب منست ، منی که حتی شایسته دیدارت نیستم ای خوب من !

در هر حال ،

تو ، دلربایم ! چه باشی ، چه نباشی

من هنوز هم منتظر لحظه وصال می مانم .

عاشق دلخسته ای چون مرا چه بیم از ندیدنت ؟

تا وقتی که چراغ امید را در دل می افروزم ،

یا به عبارتی تا وقتی زنده ام ،

در وهم و اذهانم بودنت را نفس می کشم

دوستدارت ، ه.ع

معشوق دلربایم ،

بهار از راه رسیده است و مهر مادر گونه اش را بر جای جای طبیعت گسترانده است .

سبزی چشمگیری در سر تا سر دشت ها نمایان است. در کنارش باید بگویمت از راست قامتی سرو ها ،

از زیبایی حساب گردیده ی کاج ها،

از دلفریبی درختان افرا .

آه !

از یاد بردم که بگویمت از همزاد پنداری ام با درختان بید مجنون ؛

وقتی می بینمشان ، بی درنگ حس می کنم خودم را می بینم . بر تنه اش که تکیه زده و می نشینم، شاخه

های آن را می بینم که انگار با افسوس و دریغ ماندن از چیزی ، غم بر دلشان سنگینی کرده است که این

چنین متواضعانه یا مغمومانه قامتشان را خم گردانیده است.

به راستی که غبطه می خورم به آن کس که این اسم را که الحق شایسته و درخور غم نهان شان است ،
برای نخستین بار بر این درخت نهانیده است .

شکوفه های بهاری ، با طنازی و زیبایی ،

در میان شاخه های تکیده ی درختان روییده اند و نه تنها جلوه ای زیبنده به درختان سبز می بخشند ،
بلکه هوا را هم مست عطر وجود خود می کنند .

آه نگارم ،

باران هم که نم نم بهاری خود را آغاز کند ،

اینجا گویی تکه ای از بهشت است .

بلبلان آواز عشق بر سر می دهند . آوازی بس پر شور و شوق که آدمی را به سکون و خموشی وا می دارد .
انگار با تمام جان و روح ات ، می خواهی راز نغمه ی دلربایش را هویدا کنی .

بانویم ؟

آیا آنجا هم صدای بلبلان آوازه خوان را میشنوی ؟

گلگونی شکوفه های محجوب را چه ؟

و همینطور درختان راست قامت که سبزی شان لحظه ای آدمیزاد را به یاد بهشت خدایی می اندازد ؟

از تو می پرسم زیبایم ،

آیا با دیدن بید مجنون ها ،

لحظه ای به یاد این عاشق مجنون وارانہ ات می افتی؟

دوستدارت ، ه.ع

دل آرایم ،

خیال روی همچو قرص قمرت ،

شب و روز را از من ستانده . آن لبان لعل و سرخت ، آن چشمان مخمور و نابت و آن لبخند گیرایت ،

جملگی تو را در نزد من تندیزی از زیبایی های پروردگار می سازد که با هر بار نگاه به آن ، دل و دست و دیده جملگی به یکباره انگشت تحیر می گزند و از این شوکت و جمالی که یزدان بر تو ارزانی داشته ، متزلزل

می شوند .

جانان من ؛

خانه ام مسکوت است و این سکوت ،

مرا مغموم و محزون می کند . گویی جای جای خانه هم به مانند من مغموم است . شادی ای که با تو در اینجا تجربه کرده ام خیلی وقت است که رخت بر بسته .

تو خود بگو !

آیا منصفانه است؟

که بیایی و دلی را بند به هر نفست کنی ،

که بیایی و نفسی را بند به وجودت کنی ،

که بیایی و وجودی را بند به مهرت کنی ،

و در آخر ، بگذاری و بروی ؟

آشوبگر افسونگرم ،

اندکی نگاه نما به این قلب شوریده ام ،

بازآ ، و همین مرا کفایت می کند . آمدنت نهایت آمال ها و آرزو هایم است . بازآ که با آمدنت این محنت دل گیر و نفس گیر ، تا ابد می رود به قعر تباهی ، و من مسرور می گردم از مصاحبت با لطفی از الطاف حضرت عشق !

دوستدارت ، ه.ع

باری ، باز هم من به همین وهم آمدنت دلخوشم . در کنج اذهانم می بینم و می شنوم قدم های نرم و آرامت را بر پلکان خانه.

و سپس می بینم که دسته گلی از نرگس ها را بوییده و با لبخند شیرینت که آیت می دهد از رضایت ، آنها را دسته کرده و در همان گلدان سفید می گذاری .

عقب گرد می کنی و پنجره را از هم می گشایی، با خوشی مشامت را پر می کنی از هوای شهر ، چشمانت را می بندی و اندکی مکث می کنی ، گویی خنکای نسیم بهاری حس طراوت را به وجودت منتقل می کند که این گونه شادانه لبخندت را وسعت می بخشی. با همان نگاه ساده ات شهر و مردمانش را از نظر می گذرانی که چطور بی هیچ تفاوتی به روزمره های زندگی شان می رسند و این چرخه بی هیچ تمایزی ادامه دارد و در دل ، غم آنها را هم بر خود راه می نهی .

پنجره را می بندی و به آرامی عقب گرد می کنی ، خانه را از نظر می گذرانی و با شوق به سوی کتابهایی که زمانی با اشتیاق و شوق هر ورقش را به دقت می خواندی، می روی . با نوازش ، دست بر کتب عدیدی که با نظم خاص خودت چیده شدند می کشی و با خود زمزمه می کنی:

هیچ چیز تغییر نکرده است !

خانه ی محزونم ،

باری بوی عطر وجودت را می گیرد .

گویی می داند وقت برای خیال پردازی کم است که این چنین بی تابانه به دنبال هر قدمت نفس می کشد بویت را ؛

بلکم با یاد و تجدید خاطره ات ، برود به ژرفای احساس آرامشی که با تو داشته است .

می بینی جانِ جانانم ؟

هنگامی که می گویم با خیالت زندگی می کنم یعنی این ! یعنی دارمت و شکوه ای از نبودن حقیقی ات ندارم .

محبوبم ،

تنها یک سخن می توان بر لب آورد :

سپاس آن خدایی را ،

که مخلوقش تویی !

دوستدارت ، ه.ع

الحق که تو را بایست افسونگری قهار دانست.

در آن دم که آن نگه دل فریبت را بر من انداختی ، کفر است اگر گویم با یک نگاه دل را به گرو آن چشمانت ندادم . چشمانت ؛ منظومه ی زیبایی های خدایی ست . همان قدر ناب ، همان قدر بکر !

بار اول را خوب به خاطر دارم ،

سرگرم روزمرگی هایم بودم و بی وقفه سعی در اتمام کار های ناتمامم داشتم . یک آن نگاهم گره خورد به چشمانت و آن لبخند دل فریبانه ات .

به یک آن ، گویی صائقه ای از ناکجا بر من فرود آمد . حیرت زده بر جای خویش ایستاده بودم .

زمان و مکان از دستانم مانند آهویی چابک گریخت و من ماندم و تو و خلاء ای دلپذیر .

از همان روز متوجه دگرگونی زندگی ام شدم. زمانی که فهمیدم کاشانه ات نزدیک به آشیانه ام است گویا جزء ای از آیین آغاز گردیدن روز هایم شد ؛

که بیایم و در محفل دنج امروزی ام ، کنار پنجره بایستم ، بسیار نا محسوس نگاهم تو را رصد کند و حض ببرم از آن خنده هایی که نصیب همراهانت می کنی .

دلدارم ؛

تو مه ترین ،

بی نقص ترین و

نیکو ترین انسانی بودی که در آن چند صباح عمرم دیده بودم .

ماه من ،

دوستت دارم و این عشق ، امتدادی ندارد

دوستداریت ، ه.ع

ندارمت ،

ندارمت و این کمبود ، مرا نابود می کند .

زیبایم !

دلتنگت هستم ، و این تن و جان رنجور از عارضه ی تنگدلی ام ، سخت تقلای دیدن آن موهای مواجت را می کند .

گفته بودمت از آن موهایت ؟

آه.. از آن موهایت !

مواج اند و مرا در میان امواج پر تلاطم خویش به گونه ای ملموس و دلپذیر غرقه ی خود می کنند . دریا ؟
مرا با دریا چه کار ؟

دریای من زلفان تابدارت است ای اختر تابناک زندگانی ام !

می دانی ؟

از دیدگاه من ؛ هر یک از اجزای پیکره ی وجودت را می توان به یکی از شاهکار های پر ز نیکویی
پروردگارمان همگون دانست .

لبان لعلت به مانند ناربن ،

قامت رعنا و کشیده ات به مانند سرو همیشه سبز ،

موهای موج مشکینت همانند دریای پر خروش ،

و آن چشمانت !

چشمان مخمور خیره کننده ات که حالتشان بر اصالت مشرقی ات مهر تایید می زند ؛ مژگان مشحون و
مشبعت که با هر بار فراز و فرودشان ، از شدت دیدن آن همه ناز و تفاخر که پدید می آید متحیر می گردم .

آه جانانم !

مگر زیبایی هایت ختم می گردند به چند جمله ی فرومایه و ناچیز ؟ اگر بخواهم بگویم از جزء به جزء خوب
رویی ات ، بی شک کتابی مفصل و مدید می گردد.

کتابی پر ز شگفتی ، شگفتی ای که نشات از نیک منظری خودت دارد و لا غیر .

دوستدارت ، ه.ع

قسم!

به مجنونِی مجنون ،

به فرهادی فرهاد ،

به دل خونی لیلی ،

به دلربایی شیرین ،

که ای جان ،

میخواهمت !

بانویم ، درد هجران و فراق تا به کی ؟ زجر نبودت امان بریده است از من . دل بهانه ی آغوشت را می گیرد و دیده بهانه ی رخساره ات را . تا به چه هنگام با امید هایم کورسوی نوری در دل روشن نگاه دارم و تو نیایی ؟ زیبایی ، عرش دلم را برایت فرش کردم ، در هر زمان و هر مکان هیچ شکوه و گلایه نکردمت از نبودن هایی که اگر منصفانه بنگری سزاوار آن نیستم .

آه ای دلبر ،

نمی دانم چه سِری ست این سِرِ عاشقی ؛

که با هر کم لطفی معشوق ، عاشقِ دیوانه فزون تر از پیش مجذوب و مفتون می گردد . گویا عاشقان واله به راستی ، مجنون وارانه چشم بر هر کاستی و نقص محبوب بسته و رو بر می گردانند و همچنان آن دلداری را در خیال خویش الهه ی نیکویی های عالم می دانند .

ولیکن من ،

دوستت دارم ،

با همه ی نا مهربانی های مهربانانه ات ؛

با همه ی نبودن های پر ز بودنت ،

دوستت دارم !

دوستداریت ، ه.ع

افسونگر من ،

مبادا تو این دلداده را از نگاه خویش محروم سازی !

جانانم ،

می دانی وقتی می گویمت که تو آن و تمام منی ؛ شرح بیانم به چه معناست ؟ نمیدانی ؟ پس بگذار بگویمت .

تو ،

انتهای آرمان ها و آرزوهایم هستی . اگر روزی از من بپرسند عظیم ترین آرزویت در این وادی فانی چیست ، تنها و تنها لب می گشایم و می گویم دمی را با دیدن رخسار حضرت یار بگذرانم و لا بس .

باری ؛

اگر گویند تمام مال و مکننت در این درازنای زندگانی ات چیست بار دگر نام تو را خواهم آورد ؛ چرا که خیالت مهمترین اموال دنیوی است . و آنگاه است که باید دیدگان پر ز حیرت و تمسخرشان را ببینی .

اما مدت مدیدی است که دیگر با این نگاه های مردمان شهرم خو گرفته ام . به سان کودکی که در بدو ورودش به این دنیای زوال پذیر و میرا ، از شدت مغمومیت می گرید اما پس از اندک زمانی زندگی را در این جهان می آموزد و به آن عادت می نماید .

اینها چه می دانند که من چه روزهایی را با تو می گذرانم ؟

نمی دانند که با تصور گشتن سرانگشتانم در بیشه ی موهایت در حالی که باز هم کتاب شعری را گشوده ام و برایت می خوانم و تو با آن روح لطیف چشمانت را بسته و غرق در واج به واج اشعار می شوی یعنی چه ! اما من می دانم ،

اینها آینه ای از نیک بختی من است که با تصور و دیدنشان بر خود می بالم و مشعوف می گردم .

دوستدارت ، ه.ع

بانویم ،

خسته ام از این زمانه .

در دهی از روزگار هستیم که در آن ، خاکیان عشق را از خاطر برده اند . گویی دشواری های این گیتی ، انسان بودن و انسان گونه زیستن را از خاطر آنان برده است .

مگر جز این است که خداوند رحمان ، نوری از انوار وجود و مهر خویشتن را در قلب هامان گذارده تا از یاد نبریم عشق ورزیدن به تمامی کائنات را ؟

از دیدگاه من ، خدا عاشق عاشقی بندگان عاشق اش است !

چرا که عشق ، زخم های دیرین بر روح مانده را مرهم می گردد و آن ها را التیام می بخشد . همانا که از نظر من عاشقان را پیوندی ناگسستنی تر و استوار تر با خداوندگارشان است .

عاشقان ، با هر با زمزمه ی شیفتگی خود در وصف محبوب و نگارشان ، همزمان ثنای یزدان را بر جا می آورند از بابت این موهبت عظیم الهی که در واژه ی (عاشقی) تخلص گردیده است .

من هم از بیشمار اسیران دلی هستم که می خواهد این بار ، بی هیچ اما و اگر و بدون سخنی افرون تر بگوید که :

دلربایم ! تو آمدی و طنازانه بهار را جایگزین خزان تنهایی اسبقم کردی . تو چه می دانی که زندگی من پیش از حضورت چه حزن آمیز و انزوا طلبانه بود .

در آن هنگام ، فردی بودم مفرد ! تنها و بی شور و خروش . زندگی برایم چرخش دواری بیش نبود که باید نشست و گذران آن را دید و دم نزد .

اما هم اینک ، (عاشق) هستم و دنیایم پر ز شوق ، امید و عشق است .

در آخر ، از تو ممنونم ای فرشته ی خدادادی ام که مرا این چنین خوب ، دگرگون ساخته ای .
دوستدارت ، ه.ع

بانو جانم ،

هم اکنون که باز هم قلم بر دست گرفته ام تا اندر احوالات خویش برایتان گویم ،

قلبم مالا مال پر است از شور و شوقی هولناک . اینکه می گویم هولناک از آن جهت است که خود می دانم این بطن بی قرارم تا چه مقدار فاقد ظرفیت است.

به من خبر دادند عزم برگشتن کرده اید !

آه دلدار من ،

اگر بدانید با این خبر تا چه حد من و دنیای من را مشمول تلاطم ، سرور و مسرت گردانده اید ، پی می برید که چرا این خبر را شادمانه ی هراسناک می دانم .

قلبم ، این جسم تپنده ی آرامم ،

هم اکنون گویی میخواهد سینه ام را شکافته و خود به شخصه نشانت دهد تپش دیوانه وارش را . می خواهد از زندان جان سر در آورد و به بدرقه قدومت آید .

دل و دیده هر دو وصال شور انگیز خویش را احیا کردند و هم اکنون ، هر دو اشک شوق می ریزند . یکی بر گونه و دیگری بر روح .

گفتمت که گل‌های نرگس هم اینک با طراوت ترند ؟
گویا آنها هم پس به این خیر و حال خوشحال من برده اند .
کاشانه ام دیگر بوی نا و خستگی نمی دهد ؛
روحم گویی متعالی گشته و از شدت جوش و خروش می تواند تا منتهای آسمانهای بی انتها هم بال گشاید
و به استقبال پروردگار مهربانش عروج نماید و باری ،
حمد و ثنای یزدان منان خویش را به جای آورد.
محبوبم !
چه می توانم گویمت در این حال نزار از خوشی ام ؟
فقط این را می گویم و نامه را به پایان می رسانم ،
دل آرایم ! بیا و این انتظار را به آخر رسان .
دوست‌داریت ، ه.ع

من غلام قمرم، غیر قمر هیچ مگو
پیش من جز سخن شمع و شکر هیچ مگو
سخن رنج مگو جز سخن گنج مگو
ور ازین بی خبری رنج مبر هیچ مگو
دوش دیوانه شدم عشق مرا دید و بگفت
آمدم، نعره مزین، جامه مدر هیچ مگو
گفتم ای عشق من از چیز دگر می ترسم
گفت آن چیز دگر نیست دگر هیچ مگو !
{حضرت مولانا}

گرافیست: فاطمه السادات هاشمی نسب

جهت دانلود رمان های بیشتر به آدرس www.Mahroman.xyz مراجعه کنید.

